

حجم سبز

سهراب سپهری



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب.

یا که در بیشه دور، سیره‌یی پر می شوید.

یا در آبادی، کوزه‌یی پر می گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفایی دارند!

چشمه هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آن جا، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالادست، چینه ها کوتاه است.

مردمش می دانند، که شقاق چه گلی است.

بی گمان آن جا آبی، آبی است.

غنچه‌یی می شکفتد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می فهمند.

گل نکردنش، ما نیز

آب را گل نکنیم.

آفتابی

صدای آب می آید ، مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟
لباس لحظه ها پاک است.
میان آفتاب هشتم دی ماه
طنین برف ، نخ های تماشا ، چکه های وقت.
طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.
چه می خواهیم؟
بخار فصل گرد واژه های ماست.
دهان گلخانه فکر است.

سفرهایی ترا در کوچه هاشان خواب می بینند.
ترا در قریه های دور مرغانی بهم تبریک می گویند.

چرا مردم نمی دانند
که لادن اتفاقی نیست ،
نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آبهای شط
دیروز است؟

چرا مردم نمی دانند
که در گل های نا ممکن هوا سرد است؟

از روی پلک شب

شب سرشاری بود

شب سرشاری بود.
رود از پای صنوبرها، تا فراترها رفت.
دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندی‌ها، ما
دورها گم، سطح‌ها شسته، و نگاه از همه شب نازک‌تر.
دست‌هایت، ساقه سبز پیامی را می‌داد به من
و سفالینه انس، با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد
و تپش‌ها مان می‌ریخت به سنگ.
از شرابی دیرین، شن تابستان در رگ‌ها
و لعاب مهتاب، روی رفتارت.
تو شگرف، تو رها، و برازنده خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست.
سایه‌ها برمی‌گشت.
و هنوز، در سر راه نسیم.
پونه‌هایی که تکان می‌خورد.
جذب‌هایی که به هم می‌خورد.

جذب‌هایی که به هم می‌خورد

از سبز به سبز

من در این تاریکی

من در این تاریکی
فکر یک بره روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد.

من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی
درگشودم به چمن های قدیم،
به طلایی هایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی
ریشه ها را دیدم
و برای بته نارس مرگ، آب را معنی کردم .

و برای بته نارس مرگ، آب را معنی کردم

به باغ هم‌سفران

صدا کن مرا

صدا کن مرا.
صدای تو خوب است.
صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش‌بینی نمی‌کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،
 بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
 میان دو دیدار قسمت کنیم.
 بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
 بیا زودتر چیزها را ببینیم.
 ببین، عقربک‌های فواره در صفحه ساعت حوض
 زمان را به گردی بدل می‌کنند.
 بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام.
 بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
 (و یک‌بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
 و باران تندی گرفت
 و سردم شد، آن وقت در پشت یک سنگ،
 اجاق شقایق مرا گرم کرد).

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
 من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
 من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
 بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
 مرا باز کن مثل یک در به روی هیوط گلایی در این عصر معراج پولاد.
 مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
 اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.
 و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار خواهم شد.
 و آن وقت

حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد.
 حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد.
 بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
 در آن گیرورداری که چرخ زره‌پوش از روی رویای کودک گذر داشت
 قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.
 بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
 چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
 چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.

و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش "استوا" گرم،
 تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید .

تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید

تا نبض خیس صبح

آه، در ایثار سطح ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت!
سطح من ارزانی تو باد!

یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد.
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه های پیرهنش بود.
از علف خشک آیه های قدیمی
پنجره می بافت.
مثل پرویزهای فکر، جوان بود.
حنجره اش از صفاف آبی شط ها
پر شده بود.
یک نفر آمد کتاب های مرا برد.
روی سرم سقفی از تناسب گل ها گشید.
عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد.
میز مرا زیر معنویت باران نهاد.
بعد، نشستیم.

حرف زدیم از دقیقه های مشجر.
از کلماتی که زندگی شان ، در وسط آب می گذشت.
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت.

نصفه شب بود، از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد.
رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت.
بعد

دست در آغاز جسم آب تنی کرد.
بعد در احشای خیس نارون باغ
صبح شد.

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود.
چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده بومی ،
شب درون آستین هامان.

می گذشتیم از میان آبکندی خشک.
از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار،
کوله بار از انعکاس شهر های دور.
منطق زبر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندان های ما طعم فراغت جابجا میشد.
پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می کند.
چو بدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد.
هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می خواند.
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می رفت.

بر فراز آگیری خود بخود سرها خم شد:
روی صورت های ما تبخیر می شد شب
و صدای دوست می آمد به گوش دوست .

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان ، برف.
برف، یک دسته کلاغ.
جاده یعنی غربت.
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب.
شاخ پیچک و رسیدن، و حیاط.
من ، و دلتنگ، و این شیشه خیس.
می نویسم، و فضا.
می نویسم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک.

یک نفر دلتنگ است.
یک نفر می بافد.
یک نفر می شمرد.
یک نفر می خواند.

زندگی یعنی : یک سار پرید.
از چه دلتنگ شدی ؟
دلخوشی ها کم نیست : مثلاً این خورشید،
کودک پس فردا،
کفتر آن هفته.

یک نفر دیشب مرد
و هنوز ، نان گندم خوب است.
و هنوز ، آب می ریزد پایین ، اسب ها می نوشند.

قطره ها در جریان،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

در گلستانه

دشتهایی چه فراخ!
 کوههایی چه بلند
 در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
 من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم:
 پی خوابی شاید،
 پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزی‌ها
 غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.

پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
 چه کسی با من، حرف می‌زند؟
 سوسماری لغزید.
 راه افتادم.
 یونجه‌زاری سر راه.
 بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
 و فراموشی خاک.

لب آبی
 گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب:
 "من چه سبزم امروز
 و چه اندازه تنم هوشیار است!
 نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.
 چه کسی پشت درختان است؟
 هیچ، می‌چرخد گاوی در کرت
 ظهر تابستان است.
 سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.
 سایه‌هایی بی‌لک،
 گوشه‌یی روشن و پاک،

کودکان احساس! جای بازی این جاست.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح
و چنان بی تابم، که دلم می خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.
دورها آوایی است، که مرا می خواند "

دوست

بزرگ بود

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید.

صدایش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
و پلک هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد.

و دست هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد.
و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود.
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می شد.
همیشه کودکی باد را صدا می کرد.
همیشه رشته صحبت را
به چفت آب گره می زد.
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجه یک سطل آب تازه شدیم.

و ابرها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشه بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم .

چقدر تنها ماندیم

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست

ابری نیست .

بادی نیست.

می نشینم لب حوض:

گردش ماهی ها ، روشنی ، من ، گل ، آب.

پاکی خوشه زیست.

مادرم ریحان می چیند.

نان و ریحان و پنیر ، آسمانی بی ابر ، اطلسی هایی تر.

رستگاری نزدیک : لای گل های حیاط.

نور در کاسه مس ، چه نوازش ها می ریزد!

نردبان از سر دیوار بلند ، صبح را روی زمین می آرد .

پشت لبخندی پنهان هر چیز.

روزنی دارد دیوار زمان ، که از آن ، چهره من پیداست .

چیزهایی هست ، که نمی دانم.

می دانم ، سبزه ای را بکنم خواهم مرد.

می روم بالا تا اوج ، من پرواز بال و پر.

راه می بینم در ظلمت ، من پرواز فانوسم.

من پرواز نورم و شن

و پر از دار و درخت.

پر از راه ، از پل ، از رود ، از موج.

پر از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست .

چه درونم تنهاست

ساده رنگ

آسمان، آبی تر،
آب آبی تر.
من در ایوانم، رعنا سر حوض.

رخت می شوید رعنا.
برگها می ریزد.
مادرم صبحی می گفت: موسم دلگیری است.
من به او گفتم: زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست.

زن همسایه در پنجره اش، تور می بافد، می خواند.
من "ودا" می خوانم، گاهی نیز
طرح می ریزم سنگی، مرغی، ابری.

آفتابی یکدست.
سارها آمده اند.
تازه لادن ها پیدا شده اند.
من اناری را، می کنم دانه، به دل می گویم:
خوب بود این مردم، دانه های دلشان پیدا بود.
می پرد در چشمم آب انار: اشک می ریزم.
مادرم می خندد.
رعنا هم.

سوره تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه ای در قفس است.

حرف هایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد.

و به آنان گفتم : سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز ، زیوری نیست به اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.
لحظه ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را ، به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز ، و به افزایش رنگ.
به طنین گل سرخ ، پشت پرچین سخن های درشت.

و به آنان گفتم:
هر که در حافظه چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود.
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می گشاید گره پنجره ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخه بالای سرم چیدم ، گفتم:
چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می خواهید؟
می شنیدیم که بهم می گفتند:
سحر میداند،سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه هاشان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سر شاخه هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه ها آشتیم.

شب تنهایی خوب

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند.
شب سلیس است، و یکدست ، و باز.
شمعدانی ها
و صدادارترین شاخه فصل ، ماه را می شنوند.

پلکان جلو ساختمان ،
در فانوس به دست
و در اسراف نسیم ،

گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدم های ترا.
چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلک ها را بتکان ، کفش به پا کن ، و بیا.
و بیا تا جایی ، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام ترا، مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند.

پارسایی است در آنجا که ترا خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است .

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان، صبح‌گاهی بود.

با سبد رفتم به میدان، صبح‌گاهی بود.

میوه‌ها آواز می‌خواندند.

میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند.

در طبق‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان می‌دید.

اضطراب باغ‌ها در سایه هر میوه روشن بود.

گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا می‌کرد.

هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد.

بینش هم‌شهریان، افسوس،

بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:

میوه از میدان خریدی هیچ؟

-میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟

-گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.

-امتحان کردم اناری را

انبساطش از کنار این سبد سر رفت.

-به چه شد، آخر خوراک ظهر...

- ...

ظهر از آینه‌ها تصویر به تا دوردست زندگی می‌رفت .

ظهر از آینه‌ها تصویر به تا دوردست زندگی می‌رفت.

غریت

ماه بالای سر آبادی است ،
اهل آبادی در خواب.
روی این مهتابی ، خشت غربت را می بوییم.
باغ همسایه چراغش روشن ،
من چراغم خاموش ،
ماه تابیده به بشقاب خیار ، به لب کوزه آب.

غوک ها می خوانند.
مرغ حق هم گاهی.

کوه نزدیک من است : پشت افراها ، سنجدها.
و بیابان پیداست.
سنگ ها پیدا نیست ، گلچه ها پیدا نیست.
سایه هایی از دور ، مثل تنهایی آب ، مثل آواز خدا پیداست.

نیمه شب با ید باشد .

دب اکبر آن است : دو وجب بالاتر از بام.

آسمان آبی نیست ، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا ، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.

یاد من باشد فردا لب سلخ ، طرحی از بزها بردارم،

طرحی از جاروها ، سایه هاشان در آب.

یاد من باشد ، هر چه پروانه که می افتد در آب ، زود از آب در آرم.

یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد.

یاد من باشد فردا لب جوی ، حوله ام را هم با چوبه بشویم.

یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است.

ندای آغاز

کفش‌هایم کو،

کفش‌هایم کو،
 چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
 آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
 مادرم در خواب است.
 و منوچهر و پروانه، و شاید همه مردم شهر.
 شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
 و نسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
 بوی هجرت می‌آید:
 بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد
 و به این کاسه آب
 آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.
 من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
 حرفی از جنس زمان نشنیدم.
 هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.
 کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
 هیچ کسی زاغچه‌یی را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
 من به اندازه یک ابر دلم می‌گیرد
 وقتی از پنجره می‌بینم حوری
 -دختر بالغ همسایه-
 پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
 فقه می‌خواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
 (مثلاً" شاعری را دیدم
 آن‌چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
 آسمان تخم گذاشت.
 و شبی از شب‌ها

مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را
که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب
کفش‌هایم کو؟

کفش‌هایم کو؟

نشانی

"خانه دوست کجاست؟" در فلق بود که پرسید سوار

"خانه دوست کجاست؟" در فلق بود که پرسید سوار.

آسمان مکشی کرد.

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

"نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌ای صداقت آبی است

می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می‌آرد،

پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،

دو قدم مانده به گل،

پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد.

در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:

کودکی می‌بینی

رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور

و از او می‌پرسی

خانه دوست کجاست."

خانه دوست کجاست

همیشه

عصر

چند عدد سار
دور شدند از مدار حافظه کاج.
نیکی جسمانی درخت بجا ماند.
عطف اشراق روی شانه من ریخت.

حرف بزن، ای زن شبانه موعود!
زیر همین شاخه های عاطفی باد
کودکی ام را به دست من بسپار.
در وسط این همیشه های سیاه
حرف بزن ، خواهر تکامل خوشرنگ!
خون مرا پر کن از ملایمت هوش.
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن.

روی زمین های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر.
در لبه فرصت تلالو انگور
حرف بزن ، حوری تکلم بدوی!
حزن مرا در مصب دور عبادت
صاف کن.
در همه ماسه های شور کسالت
حنجره آب را رواج بده.

بعد

دیشب شیرین پلک را
روی چمن های بی تموج ادراک
پهن کن.

و پیامی در راه

روزی

روزی

خوام آمد ، و پیامی خوام آورد.
 در رگ ها ، نور خواهم ریخت.
 و صدا خواهم در داد: ای سبدهاتان پر خواب! سیب
 آوردم ، سیب سرخ خورشید.

خواهم آمد ، گل یاسی به گدا خواهم داد.
 زن زیبای جذامی را ، گوشواره ای دیگر خواهم بخشید.
 کور را خواهم گفت : چه تماشا دارد باغ!
 دوره گردی خواهم شد ، کوچه ها را خواهم گشت . جار
 خواهم زد: ای شبنم ، شبنم ، شبنم.
 رهگذاری خواهد گفت : راستی را ، شب تاریکی است،
 کهکشانی خواهم دادش.
 روی پل دخترکی بی پاست ، دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت.

هر چه دشنام ، از لب ها خواهم بر چید.
 هر چه دیوار ، از جا خواهم بر کند.
 رهنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند!
 ابر را ، پاره خواهم کرد.
 من گره خواهم زد ، چشمان را با خورشید ، دل ها را با عشق ، سایه ها را با آب ، شاخه ها را با باد.
 و بهم خواهم پیوست ، خواب کودک را با زمزمه زنجره ها.
 بادبادک ها ، به هوا خواهم برد.

گلدان ها ، آب خواهم داد.

خواهم آمد ، پیش اسبان ، گاوان ، علف سبز نوازش
خواهم ریخت.

مادیانی تشنه ، سطل شبنم را خواهد آورد.
خر فرتوتی در راه ، من مگس هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هر دیواری ، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره ای ، شعری خواهم خواند.
هر کلاغی را ، کاجی خواهم داد.

مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد.

آشنا خواهم کرد.

راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت .

دوست خواهم داشت

واحه‌یی در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشده دورترین بوته خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپه معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم این‌جا تنهاست
و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من .

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های در تکان می خورد.
صبح شد، آفتاب آمد.
چای را خوردیم روی سبزه زار میز.

ساعت نه ابر آمد، نرده ها تر شد.
لحظه های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند.
یک عروسک پشت باران بود.

ابرها رفتند.
یک هوای صاف ، یک گنجشک، یک پرواز.
دشمنان من کجا هستند؟
فکر می کردم:
در حضور شمعدانی ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم: قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.
آب را با آسمان خوردم.
لحظه های کوچک من خواب های نقره می دیدند.
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.
نیمروز آمد.

بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد.
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ های فطری بودن شناور شد:
پرتقالی پوست می کردم.
شهرها در آینه پیدا بود.
دوستان من کجا هستند؟
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب.
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با موج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد.
لحظه های کوچک من تا ستاره فکر می کردند.
خواب روی چشم هایم چیزهایی را بنا می کرد:
یک فضای باز ، شن های ترنم، جای پای دوست

پره‌ای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
 مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر.
 ناتمام است درخت.
 زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
 و فروغ تر چشم حشرات
 و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید.
 در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
 و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه برف
 تشنه زمزمه ام.
 مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد.
 پس چه باید بکنم
 من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال
 تشنه زمزمه ام؟

بهتر آن است که برخیزیم
 رنگ را بردارم
 روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم .

پیغام ماهیها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را در آب ،
آب در حوض نبود.
ماهیان می گفتند:
"هیچ تقصیر درختان نیست."
ظهر دم کرده تابستان بود ،
پسر روشن آب ، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید ، آمد او را به هوا برد که برد.

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.
برق از پولک ما رفت که رفت.
ولی آن نور درشت ،
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او ، پشت چین های تغافل می زد،
چشم ما بود.
روزی بود به اقرار بهشت.

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی ، همت کن
و بگو ماهی ها ، حوضشان بی آب است.

باد می رفت به سر وقت چنار.
من به سر وقت خدا می رفتم .

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ‌کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
هم‌چنان خواهم راند.
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا-پریانی که سر از خاک به در می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

هم‌چنان خواهم راند.
هم‌چنان خواهم خواند:

"دور باید شد، دور".

مرد آن شهر اساطیر نداشت.

زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود.

هیچ آیین تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.

چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.

دور باید شد، دور.

شب سرودش را خواند،

نوبت پنجره‌هاست".

هم‌چنان خواهم خواند.

هم‌چنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.

بام‌ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می‌نگرند.

دست هر کودک ده ساله شهر، خانه معرفی است.

مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند

که به یک شعله، به یک خواب لطیف.

خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود

و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

پشت دریاها شهری است

که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است.

شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir